

حاج محمد تریلی یک کامیون وایت سفید داشت. مغازه ای ۲۴ متری خانه اش بود. بغل مغازه آقای نیکرو، معلم سال پنجمی ها، زندگی می کرد. یکی از چیزهایی که همیشه دوست داشتیم بینم داخل مغازه بود. وقت هایی که همراه غلام به سفر می رفت و به قول خودش به کشتی های گندمکش آمریکایی سر می زد، صبح ها وقت رفتن به مدرسه، وسط قلعه، راه کج می کردم و دستانم را دور بین چشمانم می کردم تا از لای تکه روزنامه های پاره که به شیشه چسبانده بود، تویش را ببینم.

زیر آفتاب سوزان اردیبهشت وقتی همراه دخترها رویه روی منبع آب روستا ایستاده بودیم و با دهان باز قطرات ریز آب را که از منبع سرازیر شده بود و باد با خودش آورده بود می خوردیم و خنکای باد را روی گونه حس می کردیم، صدای بلندگوروستا بود که از مردم می خواست توی مسجد جمع شوند: «اهالی محترم روستای کاریزنو!» دوبار «برای تشییع جنازه»

مرحوم

حاج محمد تریلی

مهدی افخمی

محمد تریلی ساعت ۱۰ صبح در مسجد حضور به هم رسانید. « دخترها روی در مدرسه سوار شده بودند و جاده را می پاییدند که ببینند خانم معلم از اتوبوس های مشهد که به سمت تربت جام می رود پیاده می شود یا نه؟ اهالی روستا تندوتند از کنار در در می شدند. بابا را دیدم که راستش غلام و چپش حسن بی دندان بود و به سمت منبع آب می رفتند. وقتی آقای حیدرزاده رفت فهمیدیم که مدرسه تعطیل است و از خانم معلم خبری نیست. من هم به دو کیفم را برداشتم و دویدم تا زودتر خودم را به مغازه حاجی پناهی برسانم و با ۱۵ تومان ته جیبم یک نوشابه زرد بخرم. اما زیر منبع آب، کنار مدرسه، غسالخانه شلوغ بود. لای جمعیت خودم را گم کردم تا غلام و بابا من را ببینند. رمضان گوشه ای ایستاده بود. موتور هندای ژاپنی نقره ای اش را در پناه دیوار مدرسه گذاشته بود. تسبیح شاه مقصود سبزرنگش را می چرخاند. از پنجره کوچک پشت غسالخانه می شد همه چیز را دید. شیخ حسن لیف را توی دستش کرده بود و به بدن حاج محمد می کشید. غلام هم بود. ایستاده بودم و نگاه می کردم که ناگهان رمضان مچ دستم را گرفت. «بیا این ور بچه!» آن سه چهار نفر لنگ

بسته بودند به کمرشان و روی سکوی سیمانی در غسالخانه، شلنگ را به تنشان گرفته بودند.

اولین بار دستشویی نشستی را توی خانه حاج محمد دیدم. با غلام زیر سایه کفی وایت سفید حاج محمد نشسته بودیم. غلام با چاقوی دسته زرد با بو*، خربزه ای را بریده بود و من روی حصیر، قاچ شتری خربزه را کلف می زدم و از لای سوراخ های الوارهای درب و داغان کفی به جتی که قرقره هوا را می شکافت و می رفت، نگاه می کردم. غلام در حال عوض کردن لاستیک های وایت سفید بود و حاج محمد روی صندلی آهنی تاشو پاروی پا انداخته بود و دودها را از دماغش به آسمان می داد.

«ولسی حیف بچه سالیسوف که حکم اعدامش آمد.»

«می گن تو کوه های بردو گرفتنتش.»

«من پریدم وسط حرفشان: «با هلیکوپتر.»

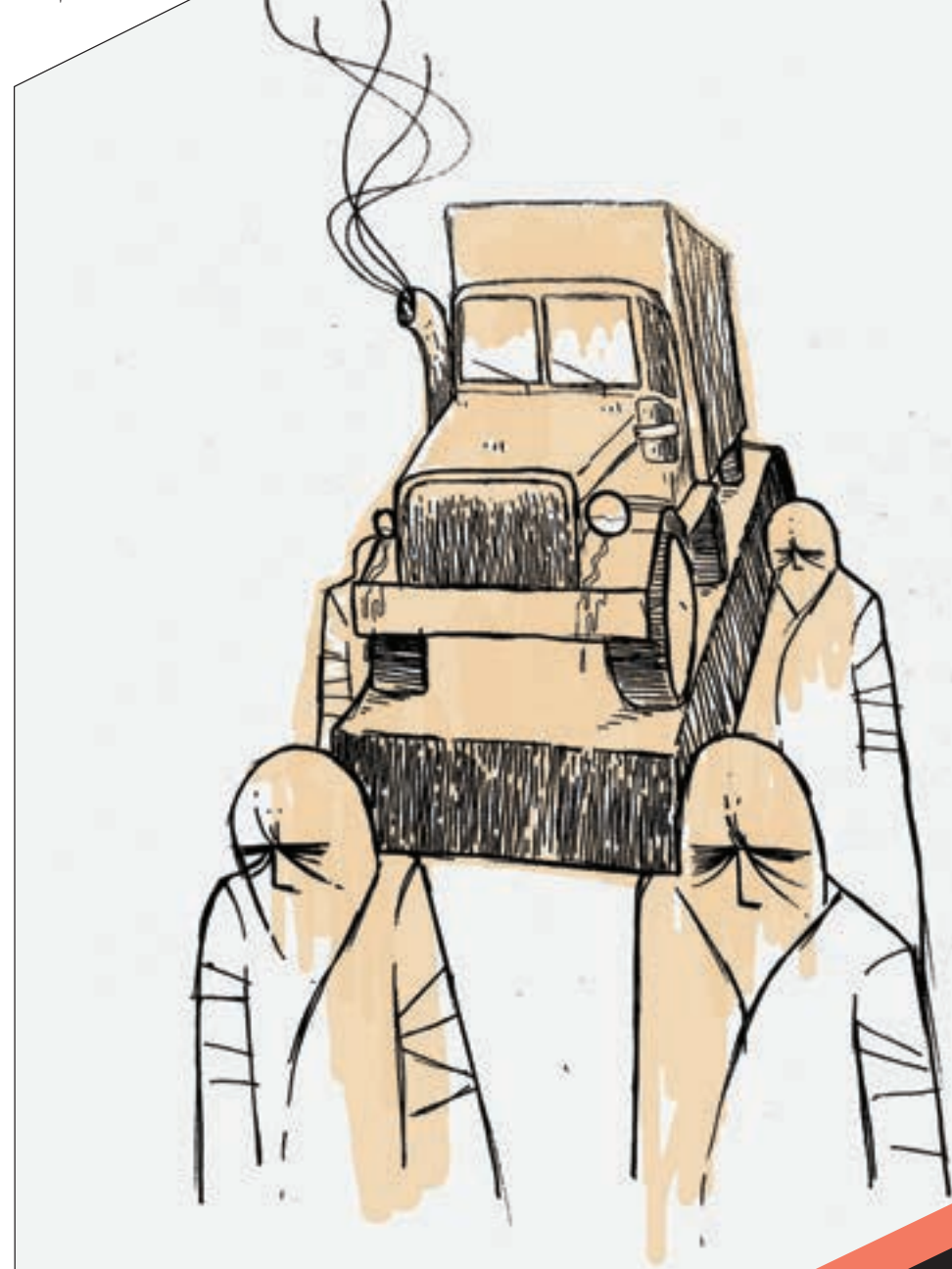
«آره! اون دفعه که بندر بودیم مثل مور و ملخ ریختند و با هلیکوپتر کوه ها رو شخم زدند. رمضان که این طوری می گفت.»

«حیف شد!»

این را حاج محمد گفت و ته سیگارش را زیر پاله کرد. بلند شد و آمد کنار من روی حصیر دراز کشید. چشمانش را بست. خوابیده بود. سیبل هایش زرد بود مثل حسن بوره! کنار رمضان ایستاده بودم. دستم درد گرفته بود. نمی گذاشت بروم که صفدری با یاماهاهای ۱۲۵ سبزو گنده، سروکله اش پیدا شد.

«تازه از آغل کمر آمدم که صدای شیخ حسن را شنیدم. حالا

«تازه از آغل کمر آمدم که صدای شیخ حسن را شنیدم. حالا



وایتش به کی می رسد؟»

رمضان شانهای بالا انداخت.

«حتمابه غلام! ولی من خودم خریدارشم.»

جمعیت زیادتر شده بود و شیخ حسن و غلام و دوسه نفر توی غسالخانه لباسشان را پوشیده بودند. یا علی گفتند. بچه رنجبر و حسن بوره و حسین نصیبی و غلام زیر تابوت را گرفتند و بلند کردند و راه افتادند سمت وسط قلعه. از غسالخانه تا دم در مدرسه پنجاه قدم بود و از دم در مدرسه تا خانه حاج محمد تریلی پنجاه قدم دیگر که شد صد قدم. جعبه سیاه روستا را که توی مغازه گذاشتند شیخ حسن شروع کرد به دعا خواندن. غلام زد زیر گریه. صفدری کنار رمضان ایستاده بود و با دست، منقل بزرگ سنج دود کنی گوشه مغازه را نشان می داد که هنوز زغال هایش داغ بودند و قرمز.

«فکر کنم تریکا گرفته تو مغزش! شایدم زیاد ی خورد.»

«آخه این لامسب که همش با و افور بست می چسبوند.»

«چه می دونم.»

با بیرون مغازه ایستاده بود.

بچه عیسی و بچه موسی آن طرف جاده تو قبرستان داشتند قبر می کنند. به بچه ها گفته بودند هر کد ام یک تخته سنگ صاف از آن طرف جاده، کنار قبر شهید گلایی، بیاورند. تخته سنگ سنگین بود. وقتی انداختمش کنار قبر دونیم شد. بچه موسی که به من نگاه می کرد خنده اش گرفت.

«تو بچه علی قانانی هستی؟»

بچه عیسی گفت: «آره، بچه زن دوشه که از مشهد گرفته!»

«ننهت مشهدیه؟»

می خواستم سرم را تکان بدهم که بچه موسی سرش را از قبر بیرون آورد و گفت: «نه بابا! سیاه سر تهرونیه! علی قانانی تو کارخانه مینو وقتی سرپرست کیت کت بوده تورش کرده!»

از دور صدای لاله الا... می آمد. از کنار تابوت که رد شدم سنگینی دستش را پشت کله ام احساس کردم.

«برو خانه! ننهت دلواپسه.»

وقتی از کوچه تنگی از لابه لای جمعیت خودم را به وسط قلعه رساندم در خانه حاج محمد تریلی باز بود. شاشم گرفته بود.

«حاجی می شه بچه تو موال فرنگیت بشاشه؟»

این را غلام گفته بود وقتی که من و محمد تریلی و وایت سفید بی کفی از کوه بردو برمی گشتیم. محمد تریلی ما را همراه خودش به «اندای» برای دیدن بچه سالیسوف برده بود و محمد گفته بود: «نه! مغازه روبه گند می کشه.»

پرده قرمز را کنار زدم، کمر بندم را باز کردم، شلوارم را در آوردم، نشستم روی صندلی. بوی عجیبی توی خانه پیچیده بود. از مغازه که زدم بیرون دیدم غلام دارد می دود سمت مردم و داد می زند: «بگو جنازه وایسته! بگو جنازه وایسته! دکتر داره می آد.»

همه نگاه ها از توی کوچه به ماشین چشم گربه ای دوخته شد که جلوی شیری ایستاده بود. پسر حاج محمد تریلی بود که با پژوی مشکی اش می آمد.

*بابو: بابا بزرگ در گویش تربتی.